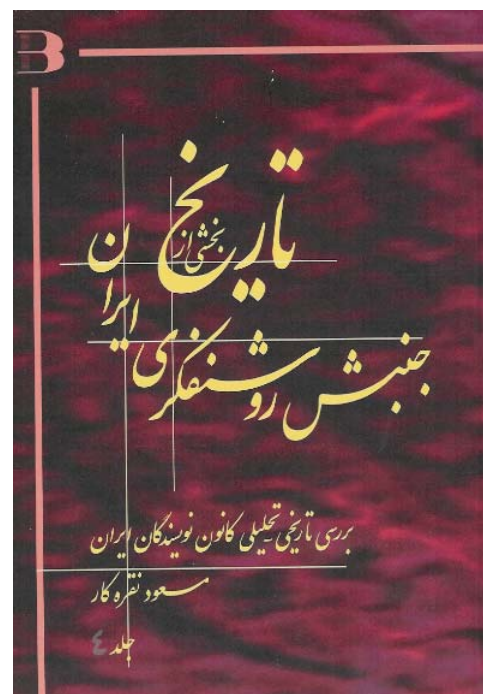




چند نوشته از (و درباره):

پرویز اوصیاء





()

«کانون نویسندگان ایران "در تبعید" با اندوه و تأثر فراوان درگذشت دکتر پرویز اوصیاء دبیر پیشین این کانون را در روز ۲۷ بهمن ۱۳۷۱ (۶ فوریه ۱۹۹۳) در شهر پاریس به اطلاع دوستان و هم‌وطنان می‌رساند.

پرویز اوصیاء متولد ۲۴ آذر ۱۳۱۱ در شهر بابل، تحصیلات دبیرستانی خود را در دارالفنون تهران به پایان رساند (خرداد ۱۳۳۰) و سپس در دانشکده حقوق دانشگاه تهران به تحصیل پرداخت و پس از اخذ لیسانس در رشته حقوق (خرداد ۱۳۳۰) برای ادامه تحصیل به انگلستان رفت و در رشته حقوق تطبیقی از دانشگاه لندن درجه دکترا گرفت. در بازگشت به ایران، در دانشکده حقوق دانشگاه تهران چند زمانی به تدریس و تعلیم حقوق تجارت و حقوق مدنی پرداخت. نخستین آثار او در زمینه حقوق خصوصی ایران به چاپ رسیده است.

اوصیاء آزاداندیش و انسان‌دوست و ترقی‌خواه بود و مردم را دوست می‌داشت و از فقر و ظلم و زور رنج می‌برد. او از نخستین روشنفکرانی بود که ولایت فقیه و جمهوری اسلامی را نقادانه ارزیابی کرد و بر خطرات خشک‌اندیشی، استبداد و خودکامگی دینی انگشت گذاشت و از در رسیدن فردای ظلمت‌بار و خونین خبر داد. آمدگان از اعماق قرون این جسارت و هشیاری را بر او نبخشیدند. زندان و شکنجه پیامدهای چنین جسارتی بود.

نخستین آثار رنجوری و بیماری به دنبال و در اثر این زندان‌ها پدید آمد اما پرویز اوصیاء کسی نبود که از پا بنشیند. اکنون دیگر با دقتی هوشیارانه، با قلمی استوار به ادای شهادت در دادگاه تاریخ پرداخته بود. دو کتاب «زندان توحیدی» و «پرسه در دیار غربت» که حاصل بازگویی بخشی از این شهادت تاریخی است، از نخستین و ماندنی‌ترین نوشته‌ها درباره زندان و حبس و شکنجه و انسان‌ستیزی نظام جمهوری اسلامی است.

پرویز اوصیاء نیز چون بسیاری از هم‌طرازان خود در ۱۳۶۲ ترک‌وطن کرد تا مبارزه حیات‌ی خود را علیه جمهوری اسلامی به گونه‌های دیگر پی‌گیرانه در تبعید ادامه دهد. وی که در ایران، از اعضای کانون نویسندگان ایران بود در تبعید نیز از اعضای فعال کانون نویسندگان ایران "در تبعید" شد. دوبار به عضویت هیئت دبیران برگزیده شد و هر بار با نیرویی پایان‌ناپذیر، از این شهر به آن شهر، پیام‌آور کوشش و تلاش و مبارزه برای امید و آزادی بود. هیچ از پای نمی‌نشست. در همه کوشش‌ها بود. از نوشتن مقالات بسیار برای گاهنامه تا یآوری این طرح یا آن طرح و نهاد فرهنگی، دفاع از حقوق پناهندگان سیاسی و یا پشتیبانی و شرکت فعال در دفاع از سلمان رشدی.

پرویز اوصیاء با اعتقاد به آرمان‌های آزادی و ترقی‌خواهی زیست. در مبارزه با نظام ولایت فقیه، در مبارزه برای ایرانی آباد و آزاد از هیچ تلاش و کوششی باز نایستاد. تلاش پی‌گیر کسانی چون اوست که حاکمان ورشکسته امروز ایران را به وحشت پرکابوس تهاجم فرهنگی گرفتار آورده است. یار ما بود. همراه ما بود. و در راه او باز نمی‌ایستیم...

آیین بزرگداشت خاطر پرویز اوصیاء در پاریس و سوئد برگزار شد.

پرویز اوصیاء (۱۳۷۱-۱۳۱۱)

پرویز اوصیاء روز سه شنبه ۲۷ بهمن ۱۳۷۱ (۲۶ فوریه ۱۹۹۳) در پاریس درگذشت. با مرگ او چشم‌انداز در سوگ یکی از دوستان صادق و همکاران پرارزش خود نشست.

پرویز اوصیاء در فرهنگ معاصر ایران جایگاه ویژه‌ای داشت. از جمله برجسته‌ترین حقوق‌دانان ایران به شمار می‌رفت. استادی ورزیده و ممتاز بود. روشنی بیان و ژرفای کلام و صمیمیت رفتار وی زبانزد دانشجویان بود. همه پژوهشگران حقوق تطبیقی ایران تا سالها همچنان به کتابها و مقاله‌های وی نیازمند خواهند ماند.

اما پرویز اوصیاء تنها حقوق‌دان نبود. دامنه فعالیت فکری وی از زمینه تخصصی حقوق بسی فراتر می‌رفت. جامع‌الاطراف بود و اهل هنر و ادب. موسیقی‌شناس بود، عکاسی را عاشقانه دنبال می‌کرد و خاصه نویسنده‌ای چیره دست و شاعری خوش بیان بود. ویرای او سرودن و نوشتن تفتن نبود. کاری بود بزرگتر و گرامیتر از همه مشغله‌های دیگر. آنچه در ایران، از شعر و نقد ادبی انتشار داد و آنچه در سالهای اخیر در تبعید منتشر کرد گواهی بر این مدعاست. نویسنده‌ای پرکار و پربار بود. زبان خود را داشت و پیام خود را. زبانی دقیق و نکته شکاف و پیامی انساندوستانه و ظلمت شکن. سروده بود:

تاریخ

همیشه فردا است -

ما را -

و ما

همیشه فردا را می‌سازیم

آرام . . .

۱. پایا [پرویز اوصیاء]. پرسه در دیار غریب. سوئد. عصر جدید. ۱۳۷۱. ۱۲۲ص.

دیار غریب، ایران است، دیاری اسیر حکومتی دینسالار و از عهد عتیق آمده که پنجه بر گلوی مردمان می‌فشارد و بند از بندشان می‌گسلد. کتاب، بیان هراسهای مرگ‌آور، درد و کینه و نفرت، شکنجه و کشتار است و جنگ و خونریزی. نویسنده این همه را آنچنان تصویر می‌کند که گاه باور کردنی نمی‌نماید، واقعیهایی که نویسنده در سالهای اول انقلاب شاهد آن بوده است بیشتر به کابوس و خیال می‌ماند تا آنچه در دنیای واقعی می‌گذرد. نشر کتاب نیز بسیار زیبا و استوار است. بخشهایی از کتاب قبلاً در نشریه‌های چشم‌انداز ۱۳۶۵ به امضاء الف. پرویز،

پویشگران. ۱۳۶۸ و فصل کتاب، ۱۳۷۰ به امضاء الف. پایا چاپ شده بود.

چشم‌انداز

از رنجی که می‌بریم (پرویز امدادی اصل) - نه کمتر از هیچ ایرانی دیگر (صادق شرفکندی) - دو نامه (عباس امیرانظام) - روح الله موسوی خمینی، معلم در حوزه علمیه قم (محمدتقی حاج بوشهری) - نخستین کنکرة کشف‌راسیون دانشجویان ایرانی در اروپا (علی شیرازی) - برگزینی کنکرة هایدلبرگ (بهمن نیرومند) - آفرینش هنری در جامعه از هم‌گرفته (کامل ابوتب) - مهنا (موشنگ گلشیری) - پکشنیه (عباس سماکار) - شب (حسن دولت‌آبادی) - دیوار (شهاب شفیق) - شعرهایی از اسماعیل خوئی، حمیدرضا رحیمی، رضا فرومند و سیولیشه - کتابهای تازه (شیدا نبوی) - با یاد پرویز اوصیاء.

زمستان ۱۳۷۱

بیست سال دوستی بی‌فرو

اسماعیل خوئی

... من مرگ بی‌مروت پرویز را هنوز نیز نمی‌دانم چگونه با چه کسی باید گفت. لال و زلام: آئینه‌ای که تصویری در خود باز نمی‌یابد تا زلالی تهایش، زلالی زیبایش، لال نباشد. ... باری خواهی دید، سرودش، سرود پیوندی است که پرویز و من با یکدیگر داشته‌ایم: به

سالیان درازی که زود- شکفتا! چه زود، چه ارزان گذشت! دریغا!
شکفتا! - که شماره واژه‌هایی که در گفت و گو کردن با یکدیگر به کار گرفته‌ایم از شمار ساعت‌هایی
که با یکدیگر گذرانده‌ایم چندان بیشتر نبوده است. و این طبیعی است، نیست؟

همیشه در اوج، اوج دلکش برهم گشوده بودن.
با اعتمادی روشن،

روشن‌تر از زلال‌ترین لایه‌های من.
بی سایه‌های لحظه‌ای رنجش و بدآمدن و واخوردگی:
که می‌گذرند، اما می‌مانند؛
و گوشه‌ای از جان را تارک می‌کنند.
برهم گشوده بودن، آری:
پُر چشمداشت، پر برخورد، البته؛
بی هیچ حسی، اما،

هیچگاه،

از تلخ‌های تیره قهر
یا تیره‌های تلخ دل‌آوردگی.
و گفتن و شنفتن در آغاز کار:
شبه‌های شادمانه بسیار:
شبه‌های دانشجویی.

اندیشه‌های درهم هر سوئی.
و جذبه‌های خرم و بار آور دو جان جوان و

روان

تا خلیج با هم پیوستن،
تا دریای ناب:

مثل دو رود، مثل دو سیلاب،
با ریشه‌های از هم دور
- سرچشمه‌های کوهستانزاد -
و شاخه‌های سوی هم آینده،
همراهی‌ی هم‌اره فزاینده.
آنگاه،

تا یک‌دگر رسیدن انگشتان.
آنگاه، بافه‌های نخستین امواج؛
و دست‌های پیوستن.
آنگاه،
دریا.

آنگاه،
دریا که از خود آنسو تر می رود،
یعنی دریاست،
یعنی ژرفا دارد،
یعنی ژرفاست.

و آنگاه،
دریا که دیگر در ماست،
ماست.

آنگاه،
خاموشی ی زلال:
حال دو دوست پس از بیست سال:
آئینه های بی غش و بی خش در برابر یکدیگر:
گویا و لال.
- «وقتی که روبروی تو، ای دوست، می نشینم،
جان و جهانم را روشن تر می بینم.
دیگر به هیچ واژه نیازم نیست،
می دانی؟»

-- «می دانم.
پس، بس کنیم.
بنشینیم
و راز شادمانه با هم بودن را
بی واژه

حس کنیم.»
اینها را، البته، هیچگاه دو دوست، یا دو برادر،
با یکدیگر نمی گویند.
اما چه باك؟
تیرازه نیز
بی واژه چتر رنگینش را وا می کند
و آسمان شسته کوهستان را
زیبا می کند.

چشم‌انداز

چرا "چشم‌انداز"؟ (ناصرباکدامن) - توسعه و
دموکراسی (سامی نایر) - آغا زجنیش‌کمونستی
درخواست (تورج انا بکی) - پرسه (ا. پرویز) -
جزر و مد (بهروز آذر) - بن بست (محسن یلغانی) -
پنج شعر (اسماعیل خوئی) - دوشعر (سعید یوسف)
غربت نامه (هوشنگ هیرکائی) - جادری با گلپای
ریزمینا (تسیرین اتحاد) - کتاب، بانسورو...

تابستان ۱۳۶۵

پرسه در دیار غریب

ا. پرویز

آنچه در زیر می‌خوانید تکه‌هایی است از
آغاز کتاب "پرسه در دیار غریب" که روزی
باید در تمامت خود به چاپ رسد.
"پرسه" برگردانی است از همسه
هراسهای مرگ‌آور، از درد و کینه و نفرت،
از شکنجه و کابوس، دردیاری که حکومتی
عتیق و آنجهانی بند بر گردن مردمان
می‌گذارد و بند بند از آنان می‌گسلد.
خوابی است که در واقعیت می‌گذرد و
واقعیتی است که چون خواب می‌نماید.
و اینک ...

کابوس درهمه‌رگهای شهر دویده است. خونی هستم که در رگهای کابوس
می‌تیم و چنان با آن خوکرده‌ام که جداره‌های تنگ رگ را، دیگر، حس
نمی‌کنم. باید راهی به بطن سرخ‌دل بیابم تا بتوانم سیاهی این لجن را
بپالایم. باید از راهروهای تاریک و دراز و کشیده‌راهی به سطح آفتاب
بیابم. در این کوره‌راهی تنگ و بسته‌ی زیرزمینی مانند گویی فاسد
می‌گردم: به دور خود، شتاب‌آلوده. راه را، مته‌وار می‌کاو و در پیچ‌پیچ
معمائی این شبکه از مجرائی به مجرای دیگر می‌خزم و باز به تقاطعهای

آشنا می‌رسم. دایره‌وار، همه چیز را از سر می‌گیرم. بی‌توقف، یک بند، یک سره. سیروس لوک و وحشت و شک را. اما با زخمی‌مانم. سکون، درایمن مفاکهای پریشان چهل و تعبد قرون، آواراست و گول آفرین و ساحر، افسونبار و چشم‌دریده، مغناطیس و تنگنا را سرانجام از هم با زکنسم و بندیند و جودش را، عریان، به پهنه‌ی خروشید بکشانم و در برابر نور بریان کنم. باید این کا بوس را بشکافم تا بتوانم، دگر بار، به حس عشق برسم. باید هستی و اژه‌ها را، که به یغما رفته‌است، به آنها باز گردانم، حرمت کلام را نیز، که چون جان و آزادی به تاراج مفاهیم دنیای دیگر رفته‌است: دنیائی ما و رای قرون گذشته، دنیائی و رای زندگی امروز و این جهان.

از دهلیزی سیاه و تاریک می‌گذرم که دیوارهایش را از تیزی فریاد و خراش درد ساخته‌اند. در هر گام، بیشتر آنرا بر پوست جانم لمس می‌کنم. فریاد قربانیان و سرنیزه‌ی نگهبانان مرا به جلومی‌راند. حس وحشت در خوابناایی گنگ نرم شده‌است. شعور از پذیرفتن واقعیت سرباز می‌زند تا، شاید، از فهمیدن آن باز نماند. اما، فهم آنچه می‌گذرد، نیز، آسان نیست.

نگهبانان به پیشم می‌رانند. به اتاقی بزرگ می‌رسم که نور افکنهای آن خیره‌کننده‌است. غلغلای عظیم است. صدای خنده‌ای ناگهانی، در پرتو کورکننده‌ی چراغهای بسیار که از هر گوشه‌ی سقفی بلند در هر جهت نور می‌پاشند، فضا را می‌لرزاند. ابتدا گمان می‌پرسم که به میهمانی جمعی در دنیایی دیگر رسیده‌ام. چشمانم را با نرمه‌ی دستهایم می‌مالم و روزن آنرا لای تای انگشتانم می‌پوشانم و آرام آرام گوشه‌ای از آنرا می‌کشایم تا خطوط سایه و اراشاح را ببینم.

اتاقی بزرگ: مثل حیاط خانه‌های قدیمی، اما سطح آن، با دیوارهای کوتاه آجری، به ارتفاع زانو، به چند بخش تقسیم شده‌است. دیوارها را می‌توان به جای سکوبه‌کاربرد، اما کسی را نمی‌بینم که از سکویی برای نشیمن استفاده کرده باشد. همه‌ی آنان که در این فضا می‌لولند یا بر زمین نشسته‌اند و یا برپاییند، ایستاده یا در حرکت. مفهوم صندلی یا میز در غربت این فضا راه ندارد.

نگهبانان رها می‌کرده‌اند و من، تنها، در گوشه‌ای از این اطاق ایستاده‌ام و زمانی می‌گذرد تا بتوانم رویدادهای آنرا ببینم، اگر چه به درستی نفهمم.

روبروی من، در انتهای دیگر اطاق، دیوار بلند سفید است که ارتفاع آن در ظلمت پشت نور افکنهای سقف گم می‌شود. پای این دیوار، مردی، پشت به من، چون حشره‌ای درشت، با دستهای باز که یک کف آن در خطی بالاتر از کف دیگر دست است، گونه به چهره دیوار می‌ساید. گونه‌ای دیگر، که گوشه‌ای از آن روبه من است، زرد چرکی است که سیاهی ته‌ریزش را می‌توان چون اثر دستی ذغالی بر آن دید. شش تن، با مسلسل‌های دسته کوتاه، که به نظرم "یوزی" می‌آید، به فاصله‌ای شاید دو متر، در پشت او ایستاده‌اند: دیواری حائل بین من و محکوم، که من طرح خطوط محکوم را از میان تنه‌ها و سرهای آنان می‌بینم. نگهبانان میان خود صحبت می‌کنند و شوخیهای آنان عادی به نظر می‌رسد:

— "وضو گرفته‌ای؟" یکی از دیگری می‌پرسد.

— "برای کشتن این سگ ملعون؟" پاسخ‌گزنده‌ی دومی است.

سومی خنده‌ای شوم می‌دهد. گو که لذتی شهوانی از درستی این جواب برده باشد، و چهارمی این لذت را به کلام درمی‌آورد:

— "بگذار برای وقتی که خون کثیف حیضش به تن ما ترشح کرد".

لباسهای آنان سبز تیره است و محکوم نیز لباسی همانند آنها دارد. یا چیزی از این گفتگو سردر نمی‌آورد و یا نقش خود را، چون حشره‌ای درشت واقعی تراز سخنان آنان گرفته است. می‌خکوب به دیوار چسبیده و همانگونه مانده است.

— "کلکش را بکنیم، خیلی کار داریم".

یکی از نگهبانان که گویا فرمانده است، داد می‌زند:

— "بچه‌ها به صف".

بقیه در یک ردیف به صف می‌ایستند. فرمانی وردگونه و جادویی، در دوواژه‌ی پیوسته، از فرمانده بر می‌خیزد و با صدای انفجار گلوله‌ها در می‌آیزد. از لابلای نگاهبانان می‌بینم که حشره‌ی درشت دیگر نیست و به جای آن رشته‌های لزجی از بدنه‌ی دیوار سرا زیر می‌شود. قسمتی نیز، چون بازی لکه‌های مرکب کودکان میان کاغذی تاشده، نقشه‌ای مانده و بوته‌های سیاه‌خار بر دیوار می‌گذارد که بعضی از تیغه‌های آن، شتک زده و

دندان‌دار، طرح‌نقش را روبه‌پائین بسط می‌دهد.
نگهبانان برمی‌گردند. چشمهایشان از رضایتی حیوانی لبریز است.
- "دیدی چطوری ترکمون زد."
نگاهیانی با دقت لباس سبزش را واریسی می‌کنند که چکای به‌اونپاشیده
باشد. تصویرشان در نورخیره‌کننده ذوب می‌شود. انبوهی شکل اشباح
در گوشه و کنار اتاق هنوز، بی‌تفاوت، در حرکتند. گوئی اتفاقی
نیفتاده است.

در انتهای دیوار چپ اتاق در دیگری را می‌بینم که بازمی‌شود و جمع می،
با روبنه‌بردوش، خندان، وارد می‌شوند و یک یک، در بخشی که با سکوئی
از محوطه میانی جدا شده است، می‌نشینند و با هم اختلاط می‌کنند. آشنایان
محلند. پسری که از میخواری به روزه‌داری رسیده بود، دوره‌گرد تریاکی،
جاهل جنده‌باز، و دیگران، که هر یک باریکی از گناهان دین را بردوش
می‌کشیدند. با آنان مانند رختخوابهایی است که به سنت قدیم در
چادرشهای بزرگ می‌یستند. بارهای خود را، تا این زمان، بر زمین
گذاشته بودند. جای می‌خوردند. انگار که در میدانک محله، یا حیاط
قهوه‌خانه‌ای نشسته باشند. لجه‌های آنان محلی و خودمانی است.
تازه متوجه می‌شوم که نه این تازه واردین، بلکه همه‌ی کسانی که تاکنون
در این اتاق بوده‌اند، مردند.

نگهبانی به میان آنها می‌رود و بانوک پا به پهلوی یکی می‌زند:
- "یا الله پاشین، مادر قحبه‌ها خیال می‌کنین او مدین مهمونی
کلی کارداریم. برین سرپشته‌تون."

یکی یکی از جا برمی‌خیزند، اما گنجند. بقچه‌ها را برمی‌دارند و
گروه بزرگ آنها، که انتهای چادر شب است، در دودست نگاه می‌دارند و با
فشاری وزن آنها، یک پهلوی و کج، از سرشانه‌ی راست به پشت می‌اندازند.
نمی‌دانند کجا خواهند رفت. آن رخوت آرام و راحت و قهوه‌خانه‌ای از
میان‌شان رخت بر بسته و به وزن رختخوابهای بن‌دیل شده بر کولشان
پیوسته است. اکنون به حاملهایی می‌مانند که درباری شلوغ صاحب
با را گم کرده و با چشمان نگران، زیرباری سنگین، در میان جمع می‌گردند
و آشنائی نمی‌یابند. می‌خواهم به طرف آنها بروم اما، در زل‌نگاه
نگهبانی، که حدقه سفیدش چون کاسه‌ی نورافکنهای سقف خیره و کور می‌نماید
در جای خود می‌مانم. چشمانم را می‌بندم تا از هراس برنده‌ی این اخطار

بپرهیزم. اعداد را زیر لب، هم به نیا زوهم برای شما رثا نیه‌ها، زمزمه می‌کنم. نظمی ندارد. از هفده به سی و چند می‌روم و به هفتادمی رسم و با زدر چهل و اندی می‌مانم. لبانم خشک است و ذهنم نیز، لگدی بر تهیگاهم مرا از این خلصی گنگ درمی‌آورد:

— "مادر جنده، خیال می‌کنی خونه خالته که چرت می‌زنی، مفرنگی، یا الله راه بیفت." راهی نمی‌بینم تا در آن "بیفتم". کمرم را می‌گیرم و نا خواسته تا می‌شوم. نگهبان رها یم می‌کند و بر زمین می‌نشینم. روبرو یم، به جای آشنایان، که نمی‌دانم در این فاصله به کجا رفته‌اند، پسر بچه‌ای را می‌بینم که درست چپ سکو، در قسمتی که مجاور محوطه‌ی اعدام است، تضرع می‌کند. دونگهبان دستهایش را از دوسو می‌کشند و یکی سرش را، با کف دستی بزرگ، به پائین فشار می‌دهد. دونگهبان دیگر مشغول جراحی‌اند. کار دقصابی بزرگی در دست یکی است که از آن خون می‌چکد. حفره‌ای در میان کت پسر بچه است که از آن خون می‌چکد: در واقع شره می‌کند. دیگری رشته‌ای را از میان خونهای بیرون می‌کشد، مثل نخ که از قرقره باز کنند. پسر سر خود را، در تاب بی‌امان درد، بالا می‌گیرد. نگهبانی که سرش را فشار می‌دهد، در همان حال، با پوتین سنگین لگدی محکم بر چهره‌اش می‌کوبد که پشت کله را به دیوار می‌خ می‌کند. لب و بینی و گونه‌ها له می‌شود. رشته هنوز در دست دیگریست که از قرقره‌ای نامرئی در درون شکم راه می‌دهد. مچاله‌ای از رشته‌های باز شده در دودست نگهبان است و دنباله‌ی آن به زمین کشیده می‌شود.

— "توبه می‌کنی؟ بالاخره اسم هم دستات رومیگی؟"

صدائی از پس در نمی‌آید. نیست. مثنی روده و نقشی از چهره بیشتر در چنگ نگهبان نمی‌ماند. یکی می‌گوید:

— "فایده نداره ریغ رحمت رو سر کشیده."

دیگری خشمگین می‌شود. کلت خود را بیرون می‌کشد و از فاصله‌ای نزدیک، بی‌نشانه، چند گلوله در مغز و سینه‌اش خالی می‌کند و کلت خالی را، در پایان، بر جسدش می‌کوبد که این زمان، رها از دست نگهبانان، پای دیوار مچاله شده است. جسد شکل انسانی ندارد. تفاله‌ای است که به صورت توده‌ای زیاله کنار دیوار انداخته باشند.

رفتگری کثیف با جا روئی بلند و سنگین می‌آید و آن را از کنار دیوار می‌روبد و در خاک اندازی سیاه جمع می‌کند و به داخل سطلی عظیم می‌اندازد و

سرجا رو را نیز بداخل سطل می‌گذارد و دسته‌ی آن را به گیره‌ای بند می‌دهد و سطل را کشان کشان با خود می‌برد.

نور چراغها کم می‌شود و همه‌های مبهم در فضا می‌پیچد. من سردم می‌شود و همچنان که بر زمین نشسته‌ام در خود می‌پیچم. عطشی سخت گلویم را می‌سوزاند از رفتگر که می‌گذرد آب می‌خواهم. کاسه‌ای از سطلش در می‌آوردم و به دستم می‌دهد. پراز خون دلمه بسته است و کناره‌هایش هنوز لزج. فکر می‌کنم که اگر من نیز رشته‌ی قرقره‌های درونم را از حلق بیرون بکشم راحت تر می‌شوم. دوانگشتم را بی‌اختیار در انتهای گلو فشار می‌دهم و رشته‌ای از صداها ی خشک را بیرون می‌کشم. تیر می‌شوم و از چله‌ی در انتهای به بیرون می‌جهم تا محوطه را آلوده تر نکنم.

بیرون، ظلمتی غلیظ و چسبنده است که مانند رحم شب را می‌پرو راند. تاریکی عینیت حسی دارد. حرکت انگار از سیلان مذاب ماده می‌گذرد. شب را می‌توان بر یاخته‌های پوست لمس کرد. می‌توان بر دیوار ه‌های مایعگون آن دست کشید.

در آستانه‌ای می‌نشینم تا حرکت هسته‌ی درون ظلمت را بچشم. مجاله می‌شوم. تن پوشم پیراهنی است عرق تاب و چرک و شلواری پراز چپ‌روک. کفشهایم چیزی است بین گیوه و چارق. زمان بی‌فصل است - حتی نه زمستان و نه تابستان، بهار و حتی پائیز خاطره‌ای بیش نیست از شکوفه و رنگ. تصور رنگ از ذهن زدوده است. در این شب بی‌زمان رنگ نمی‌تواند، حتی در گوشه‌ی ذهن، جایی داشته باشد.

چندشی که در استخوانهایم می‌دود از سرمان نیست. لرزشی است در مفاصل استخوان. بهم خوردن دندانهای مرگ است در وجود زیستی زنده. نفس مرگ، دیگر، هیچگونه کراهتی ندارد. چگونگی آن است که در بهم خوردن استخوانها تکرار می‌شود. مغز را استخوان، از ساق پا تا مفصل انگشت، شاخک‌های حشره‌ای درشت است که نقشی از آن بر دیوار سفید ذهن مانده است و تشنج پسر که قرقره‌ی شکمش بازمی‌شود.

مجاله تر شده‌ام. کرمی که در خود می‌لولد. سرم میان زانو ها فرو می‌رود و لای آن بر رانهایم تکیه می‌دهد. قوس نخاع کمانی درهم پیچیده است. دستهایم کمر را دور می‌زند و پهلویم بر سنگ است. صدای بهم خوردن سنگها را در زیر می‌شنوم. سنگ را دلداری می‌دهم و چشمه‌ای در ناف زمین می‌بینم. صورتم را در چشمه پنهان می‌کنم. شورا است، اما باید زلال باشد

که درونم را صاف کند .

سحری معناست . در شب است که راه می‌روم . سیاهی به خاکستری می‌زند . کوچه باغها خالی است . درختان خشکیده ، گوئی گرگرفته و خاکسترشده و گرگرفته . شاخه ها گچی است . زمین ذغال اندود . گیوه هایم را در رگه های چرکتاب ذغال و گچ می‌کشانم . سالهاست که در حرکتیم . به رودی می‌رسم که آبی لجن از آن می‌گذرد . از این سوی رود تا آنسو ، خرسنگهای سیاه و درشت است . گذاری نیست . باید پلی جست . در امتداد رود می‌روم . به قوسی بلند از پل می‌رسم که از شاخه های تاک فراهم شده است . هر رشته به کلفتی می‌چسبند . چند رشته مثل تارهای گیسوی دختری کُسه می‌شناختم - دختری که هنوز می‌شناسم - بهم بافته شده است . به پایسهی قوس در می‌آویزم . لختی می‌آسایم تا نیروی کشیدن خود را بیابم . تاب گره های بافتهی قوس دستگیره های می‌شود برای بالا کشاندن خود . کف زبر گیوه هایم را ، در هر حرکتی در روی قوس ، زیر تنهام ، با حرکتی کور ، به شکنهای بافت تاک گیر می‌دهم . خود را ، ذره ذره ، به بالامی‌کشانم . ساعتها می‌خزم ، اما خاکستری آسمان به روز نمی‌رسد . فقط کمی روشن تر می‌شود . هنوز راه درازی به کمرکش قوس ، در ارتفاعی دور ، باقی مانده است . سر را بر روی یک بازو خم می‌کنم و به آرزوی خوابی می‌مانم که آرزو می‌کنم در نرسد . باید خود را ، هنوز ، بکشانم . در آن بالا ، روی کمرکش ، از گوشه ی چشم ، می‌بینم که سطحی وسیعتر است . آنجا ، نیازی نخواهد بود که با فشار دست و گیر پا خودم را نگاه دارم . آنجا ، می‌دانم ، می‌توانم دراز بکشم . آنجا ، دیگر ، قوس صعودی نخواهد بود : سطحی ، با قوس متعادل ، که در میانه ی آن می‌توانم تعادل دونیم بدنم را نگاه دارم . آرام بگیرم و بخوابم . شاید ، تا آنجا ، روز هم در رسد . خودم را ، باز ، بالا می‌کشم . بالامی‌کشم . بالاتر . شبهای دیگری می‌گذرد بدون فاصله ی روز . آسمان وجهان به خاکستری ملایم تری می‌رسد . نزدیک صفحه ی بالای پل هستم ، نزدیک کمرکش قوس . با چند کشش دیگر می‌توانم خود را برسانم . دم می‌زنم . در آسودگی سکون ، تجدید نیرو می‌کنم . باز به بالامی‌روم . حس می‌کنم پیشانیم از عرق خیس است . یک کشش دیگر و یک کشش دیگر : حالا می‌توانم اولین چوب عرضی را ، که آغا از صفحه ی میانی قوس است ، در دست بگیرم . با یک دستم آنرا می‌گیرم و تن خود را ذرعی دیگر به بالامی‌کشانم و با دست دیگر نیز اولین چوب عرضی را لمس می‌کنم . اکنون با هر دو دستم آن

را گرفته‌ام. تمام تنه‌ی خود را با لامی‌کشم تا چوب دوم را بگیرم. پاها یم گیرهای راحت‌تری یافته‌اند. انتهای گیسوی تاک، در بالای قوس، دو شاخه شده به شکل عدد ۷ درآمده است که دوسر آن حایل چوبهای عرضی صفحه‌ی بالای پل است. دوپایم را به دوشاخه‌ی زیرین ۷ بند کرده‌ام. پیراهنم ریشه‌هایی است تراز خون و عرق. سرم را بر روی دومین چوبه‌ی عرضی صفه تکیه می‌دهم و چشمهایم را می‌بندم.

درآرامش لحظه‌ای، حس می‌کنم که تکه‌هایی قلنبه تنم را و بوئی تند و خشک مشامم را می‌آزارد. چشمم را بازمی‌کنم. صفحه‌ای سیمی، با بافتی مانند تورمشبک، زیر چوبهای عرضی کشیده شده که از پارگی جابجائی و رنگ زنگاری آن برمی‌آید که سالهای بسیار از نصب آن گذشته است. تمام صفه، گله به گله، پرازنده‌های خشک است: تپاله‌های کوچک، به اندازه‌های مختلف: از گردی پشکل گوسفند گرفته تا لوله‌های مدورگه. ورق‌قلنبیده و دانه‌آجیده. یکی درست زیر بینی‌ام افتاده است. آنسوی صورتم دانه‌ای دیگر. تنم روی تعدادی دیگر پهن است. خود را یک چوبه‌ی دیگر با لامی‌کشم. سنده‌های زیرتنم، در زیر فشار کشش، می‌غلطند و ریز می‌شوند. چنگ در تارهای سیمی می‌زنم. کشیده و پاره می‌شود. معده‌ام از خورد و آب خالی است و از پیچش و درد پیر. دهانم را، بی‌اختیار، باز می‌کنم و سرفه‌ی خشکم را بیرون می‌ریزم، سپس، با فشاری از روی اختیار، برای پرهیز از زائده‌های زیرین، می‌بندم. سرفه در گلویم می‌پیچد. توان پیش تر رفتن ندارم و تاب ماندن. رها می‌شوم. دست‌ها لخت، تن روی چوبه‌های عرضی، برآمدگی شکم و ران و سرپنجه‌های پا روی تور سیمی. پائین را می‌بینم: خرسنگهای درشت و سیاه که آب‌لجن از کنارها و روی آنها می‌گذرد. ارتفاع زیاد است. فکر می‌کنم اگر بیفتم مثل سنده‌های خشکی که زیرتنم است خورد خواهد شد. راهی نیست. باید جنبید، جنبیدن تنها تقلیدی است از حرکت. می‌جنبم، خود را پیش می‌کشم. می‌دانم باید جهت را عوض کنم و شاخه‌ی نزولی تارک پل را، پا روی پائین و دست‌ها در بالا بپیمایم تا تعادل خود را نگاه دارم. باید دور بزنم، سنده‌ها زیرتنه‌ام می‌ترکند. سرم دوار می‌رود. با سر خود را به روبرو، به درون دوشاخه‌ی مقابل می‌کشانم که از این سر شکل عدد ۸ را دارد. با دودستم شاخه‌های طرفین را می‌گیرم و سر خود را پائین می‌کشانم تا به تارک آن برسد. کاسه‌ی زانوهایم روی آخرین چوب عرضی صفه‌ی پل کشانده می‌شود. چوبه‌ها همه از تنه‌های

نازک و پرگره‌ی درختان است : نتراشیده اما پوست انداخته ، به رنگی زردآبی . کاسه‌های زانورا می‌لغزانم و نوک پنجه‌های پا را به پشت آخرین چوبه گیر می‌دهم . دستانم هلال برمی‌دارد . وزنم میان فضای دوشا خه برای لحظه‌ای معلق می‌ماند : انگار که به جای چهار میخه پنج میخه ام کرده باشند نوک پیشانی ، فشار دو پنجه‌ی دست و گیر دو پنجه‌ی پا . تخته سنگها ، در زیر ، تهدید سیاه مرگاند و آبهای لجن به انتظار آسیاب کردن استخوانها میان تیزی سنگها .

فشاری دیگر . با سر بر روی تنه‌ی بافته تاک می‌لغزم . از تارک ۸ به زیر می‌آیم . سرم روبه زیر است و همه‌ی نیروی خونم در مغزم انباشته . دستانم طلایه‌ای روبه دیا رزمین . در بند بندگیسوی تاک چنگ می‌زنم . انگشتان خاطره ام در تارهای ابریشمی گیسوی دختری بند می‌شود که می‌شناختم - و هنوز می‌شناسم - . الیاف چوبی تاک خشک در زخم کف دستانم مرا به واقعیت لحظه بر می‌گرداند . یا دمبهم دختری که می‌شناختم - و هنوز هم می‌شناسم - میل به زندگی را ، زنده ماندن را ، بیدار می‌کند . زخم را در ذهنم می‌لیسم : مثل سگی در حاشیه‌ی دوزخ ، اما ساکت و بدون لاییدن ، زوزه ، فرو خورده ، در درونم زبانه می‌کشد : نه ازهراس ، نه از مرگ ، نه از زخم جسم ، از زخم روح ، از حس تحقیر : تحقیری که عا مترا ز حقارت جسمی کوچک ، تحقیری فرا گیرنده‌ی زندگی ، تحقیری که در لایه لایه‌ی این سالها خانه کرده است .

نباید تن درد داد . از درون زخم نهیب می‌زنم : اگر خود را به خواری بسپاری ، مغزت میان اجزای خرسنگهای سیاه متلاشی خواهد شد و شش ط خون آلود غلیظ ترا با خود خواهد برد . باید زنده بمانی تا روزی آنان تو را مثل ه کنند . نباید خود جلاد آنان بر خود شوی و حلقوم خویش را ، به جای دست آنان ، بردار مرگ بفشاری - خواه داری از تاک با شدیدا زنفرت . مانند خزهای سست بر تنه‌ی درخت به زیر می‌لغزم . شتاب می‌گیرم ، ناخواسته ، دستانم زندگی را پا رومی‌زند ، در فضا . از تعلیق در مرگ معلق می‌شوم ، بر تاک . برگشته ام ، با خود . پایم بار دیگر ریشه به سوی مادر می‌دواند ، زمین . قوس ادنی را در آغوش می‌کشم و رشته‌های گیسوی دختری را که می‌شناختم - و هنوز می‌شناسم - بالبان بر آما سیده و چاک ، می‌بوسم . طعم تلخی دارد : رشته و لب . گیسوی تاک رایحه‌ی کنف دارد و گیسوی دختر عطر شرم . لبانم را بر رشته‌ی هر دو گیسو می‌دوزم و آنسان را

نیایش می‌کنم که ظرفیتی است عظیم. گونه برسوها ن تا ک می‌کشم و خا طره برپرنیان مو. فرود می‌آیم و در سینه‌ی مادر کم می‌کنم. نطفه‌ای در رحم. خاکستر صبح روشن‌تر شده اما خاک هنوز رنگی نگرفته است. شاخه‌های آنسوی پل-وینک اینسو- طرحی است درهم و برگها نقشی است سیاه. آسمان سقفی است بسته، کدر، تیره. این کناره‌ی رود نیزگل آلود است. عرق اینک خشکیده اما لایه‌ی گل زیر تنم نمور است. انسان، حیوانی است فردی- در تنهایی خویش، و من این تنهایی را تنها با زمین قسمت می‌کنم. با خاکی که زیر تنم است، با خاک مادر، خاکی که مادر است. کف دستی بالش گونه می‌کنم و دستی دیگر را روی خاک می‌گسترانم و زانوبه سینه می‌کشم و چشمانم را می‌بندم. زمانی دراز می‌گذرد، در صفر، صفری که از من به مفهوم زمان و از زمان به حس بودن تسری یافته است. چشم که می‌گشایم هنوز چنبره در جنین مکانم و هنوز رنگها همان خاکستری است که بوده است: تیره و کدر. فلق تصور زودرسی است از فردا، به راه می‌افتم.

کوچه‌ها خاکی است و از میان دیوارهای خشتی باغهای متروک می‌گذرد: دیوارهای شکسته و باغهای ویران. درشتنای ناهموار و پیر چروک راههای درهم را به دشواری می‌پیمایم: انگار جسم خود را بر دوش می‌کشم. وزن آنرا حس می‌کنم. سکندری می‌روم، بارها. می‌نشینم، بی‌توان. بر می‌خیزم و شیبهای تند را گاه به سینه کش می‌روم و گاه به سر. کوچه‌ها، به تدریج، آرام‌تر می‌شوند: در سطح و شکل و حجم و رنگ. از خم کوچه‌ای زنی می‌گذرد: در چادر سیاه. سخت رو گرفته است و رفتارش کاهلانه است و از روی کهولت. در شکاف دیوار باغی فرو می‌رود و کلاغی، سیاه، از شاخه‌ی لخت به ناگهان پرواز می‌کند: قار، قار، قار... کدام یک از ما سه از دیگری یا دو دیگر وحشت کرده‌ایم؟ با اینهمه، دیدن انسانی که در آزادی بسته‌ی خود می‌تواند از خم کوچه‌ای بگذرد، کلاغی که می‌تواند بال بر سقف سحر بکوبد، نگاهی که تیغه‌ای از درد درخسود نداشته و صدائی که سرپوش ضجه‌ها در گوشم باشد، تلاطمی تند در قلبم می‌ریزد: احساسی فراموش شده از شادی دیرپا. می‌خواهم فریاد بزنم و زن را بخوانم: مادر گمشده. می‌خواهم پیک دستانم را بر فضا بگشایم و کلاغ را نوازش کنم: فرزند نا زاده. اما در خود می‌روم. نه زن دیگر حتی طرحی است مرئی از انسان و نه کلاغ دیگر حتی نقطه‌ای در آسمان. و هم من بوده

است؟ تلاطم فرومی‌نشیند. قلبم آ را متری می‌شود و راه، بار دیگر، سنگین‌تر. در کوچه‌های آینه‌چهره می‌گذرند، اما عبوس، ساکت. تک سلامهای من، بیشتر، بی‌جواب می‌ماند. خاک کوچه‌ها نرم‌تر می‌شود و سطح آن هموارتر. دیوارها آبا دتر و بلندتر. انگار هر کس در دنیای جسم و جغرافیای محدود خود به سرمی‌برد. جان و مکان بسته. در ته برخی از نگاه‌ها حسی از همدردی صامت است و در ته برخی دیگری حسی شیشه‌ای. گاه و سوسه می‌شوم که یکی را بتکانم و بیدارش کنم. اما می‌دانم که من خود از دنیای دیگری آمده‌ام. بیگانه‌ام و بیگانه شده‌ام. زخم را در فریاد مردان و زنان، پسران و دختران جوان، تازیانه و تیغ و دشنام، روزانه - نه شبانه، شبانه‌ها - زیسته‌ام.

چشمان من آ یا، همچنین، شیشه‌ای مات است؟ کجای روح خود را می‌توانم فریاد بزنم؟ فریاد کدامین دختر را آ یا می‌توانم از تراشه‌های اعصاب خود بیرون بکشم تا برهنگی آن را زوبینی کنم برای دریدن سکوت شهر خواب‌آلوده.

اتاقک فریادرو بروی منست در آنسوی راهرو: دودختر تازه سال، یکی زیبا و دیگری جذاب، چشمان یکی آهوی رمیده و دیگری هراس رسیده از سوراخ در آنان را می‌بینم که نگهبانان به درون اتاقک می‌اندازند: - "جنده‌های کافر خدمتون می‌رسیم."

خونابه، در زیر فشا رسنگین و ناگهان دست‌نگهبانی، از بینی زیبا فواره می‌زند. جذاب خود را در شولای دفاعی دست می‌پوشاند. نگهبان دیگری ریاکارانه دلسوزی خود را به زیبا عرضه می‌دارد و به صورتش دست می‌کشد:

- "نترس خوشگله خودم هوات رودارم."

زیبا دستش را کنار می‌زند و با نفرتی کینه‌توز به صورتش تف می‌اندازد. لکه‌ای خون‌آلوده به انتهای ته ریش نگهبان می‌چسبد و برقی وحشیانه برای لمحهای در چشمانش می‌درخشد، اما خود را نگاه می‌دارد:

- "گفتم که خودم هوات رودارم و نمیدارم خدمتت برسن، خودم خدمتت می‌رسم و تف کایت می‌کنم. باشه به وقتش."

نگهبانان در را بستند. تف خورده پشت دستش را به صورتش مالید، خط خونا به در خطوط زیر مو فرو رفت و سرگلایه‌ای با زشد:

- "این لامصا هیچی از دین و ایمون نمی‌فهم و به ما که می‌رسن

جانما ز آب می‌کشن."

- "اگه می‌فهمیدن که اینجا نبودن . همه‌شون کافرن."

- "واسه‌ی همینه که واجب القتل میشن ."

- "آخه دختر با کره رو که نمیشه اعدام کرد."

- "آره ، ولی لازم نیست که با کره بمونن."

شیطنتی کره در این گفته نهان بود .

- "ولی ..."

تردید آن یک برای لحظه‌ای در سکوت راهرو معلق ماند :

- "... چکارشون میشه کرد؟"

- "حلالن، برادر ، همه‌شون به ماها حلالن."

صداها در خنده‌ای خفه ، که به تدریج کوتاه می‌شد ، آهنگ نجوایی نامفهوم گرفت و در عمق راهرو محو شد .

سرم را میان دستا نم‌گرفتم و با دختری که می‌شناختم - و هنوز می‌شناسم - به صحبت نشستم :

- "اگر تو بودی چکار میکردی؟"

چشمانش وا شد . موهای بلندش را با نوک انگشتان بلندش به کناری زد .

نگاهش از زیر ابریشم موبیرون آمد . گونه‌هایش سرخ شد :

- "نمی‌دونم."

زیر لب ، چنانکه عادتش بود ، جویده ، چنانکه به اضطراب می‌ریسید ، زمزمه کرد .

دستم را به موهایش کشیدم . چمباتمه نشسته بود . کاسه زانوهایش را در بغل گرفت و سرش را خم کرد - مثل گربه‌ای ملوس در انتظار نسوازش . صورتش را دیگر نمی‌دیدم . گیسویش سرشار بود . تارهای آن اینک با زو و ساق را می‌پوشاند .

- "خواهرانت در آن اتاق‌کاند ، خواهرانت که نه تو خود آنجائی :

جسم و روح هردو ."

برخاستم و از سوراخ در به روشنائی بی‌رمق راهرو خیره شدم . روبروی من سوراخ دیگری بود بر لنگه‌ای سنگین . دختری که می‌شناختم - و هنوز می‌شناسم - در آنجا بود . خونا به از صورتش می‌چکید . خونا به در درونش . شرم‌دست‌ها خورده‌اش دستمالی شده در درونش می‌ریخت . با خود حرف می‌زد : به نجوا ، شاید ، حتی ، بی‌کلام . کلام را ، شاید ، من نجوا می‌کردم :

- "خدا با ما است ، خواهرم . این نامسلمونادین وایمون ندارن ."
- "اگه داشتن که اینجا نبودن ."
- "فکر می‌کنی با ما چکا ریکنن؟"
- "نمی‌دونم ."

زیر لب ، چنانکه عادتش بود ، جویده ، چنانکه به اضطراب می‌رسید ، زمزمه کرد .

دیدم که کنار دیواری ایستاده است : با چشمان بسته ، در انتظار : مثل سگی شکسته استخوان در انتظار آخرین ضربه .

نشستم ، دختری که می‌شناختم - و هنوز می‌شناسم - نه با من بود و نه دوره از من . در آن اتاق نشسته بود ، با گونه‌ای سرخ از شرم فروخورده . شب جاودان راهرو در سکوت فرورفت و من در بهتی بی‌محتوا .

زوبین فریادی برهنه سکوت راهروی شب را درید . از دختران من بود ، از دختری که می‌شناختم - و هنوز می‌شناسم . از اتاقک روبرو بود که همه‌ی دختران شهر ، همه‌ی ناموس شرم ، همه‌ی عطر محبوس در نافه‌های عشق ، محبوس آن بودند . فریادها درهم می‌شد . در اتاقکم را بشدت کشیدم ، مثل همیشه ، قفل بود . چشمم را بر سوراخ در گذاشتم ، مثل برخی از شبها ، دریچه‌ی آن افتاده بود . در خود به جستجو پرداختم ، مثل همه‌ی این دوره‌ی همیشه شب ، حد آزادی من ممت بسته بود و سر شکسته بر ضامت دیوار . فریادهای پی‌درپی ، پی‌دیوارهای سیمانی اتاقک را و دیوارهای پی‌درونی مرا از هم می‌درد . زیبا و جذاب ، دختری که می‌شناختم - و هنوز می‌شناسم - ، دختران شرم ، همه‌ی دختران دیروز و فردا ، در آن اتاقک تنگ "حلال" می‌شدند . جوجکانی که پس از این می‌بایست کنار دیوار ، به منزله‌ی لب‌باغچه ، یک بار دیگر "حلال" شوند . خونی که دوبار از آنان می‌رفت : اینک از روانشان و آنک از جانشان .

فریاد کدما مین دختر از اینان را آیا می‌توانم زوبینی کنم - برای دریدن سینه‌ی کدما مین کس از کشتکاران کینه و نفرت در این گورستان پرضحیه ... گورستانی بر سر راهم ... •

() :

ولایت مطلقه فقیه

نگاهی به دگرگونی تازه در ایران

الف. پایا

نخستین بشیاد "آخوند سالی"

بنیاد حکومت کنونی ایران، چنانکه می‌دانیم، نظریه "ولایت فقیه" (۱) است که نخست در کتاب خمینی به نام "نامه‌ای از امام موسوی کاشف الغطاء" (۲) ارائه شد. این نظریه سپس به صورت بنیادی‌ترین اصل "قانون اساسی جمهوری اسلامی" در آئین نگذاشته شد. در آئین خمینی در تابستان سال ۱۳۵۸ در "مجلس خبرگان" نوشته شد و سپس به فرمان خمینی در آذرماه همان سال به "رفراندوم" گذاشته و گذرانیدند.

"ولایت فقیه" چهره رسمی آخوند سالی است به عنوان نظام حکومت. چنین نظامی در ذات خود با "جمهوری" و هرگونه نظام حکومتی مردمی تعارضی دارد زیرا قدرت و اختیار خود را از سوی "خدا" می‌داند نه مردم، و "فقیه" خود را "ولی" مردم می‌داند که "امور" آنان را به دست دارد. مردم، از آنجا که طبق این نظریه، صلاحیت تشخیص ندادن و یا بدو را به زور تقلید نکنند، رسماً موظفند که دستورها و فرمانهای او را بی‌چون و چرا به کار بندند (۳).

"قانون اساسی" فقط وسیله‌ای است برای اجرای اصل "ولایت فقیه". اصل پنجم قانون اساسی تصریح می‌کند که "ولایت امر و امتامت" بر عهده فقیه رهبر است. بنابراین، هر آنجا که "ولی فقیه" بخواهد می‌تواند حتی قانون اساسی را رسماً زیر پا گذارد. هر سه قوه مقننه، مجریه، قضائیه "زیر نظر ولایت امر و امتامت" عمل می‌کنند (۴). در نتیجه، استقلال این قوا از یکدیگر نمودی بیرونی و تنها در این نیست که هر قوه جداگانه وظایف‌های را انجام دهد، اما همه این وظائف در پیروی از "نظر" ولی فقیه باشد. آنچه بدینگونه منبای به اصطلاح "قانون اساسی" مملکت شده است، به ذات خود، اساس حکومت هر قانون را، جز "نظر" ولی فقیه، رسماً درهم می‌ریزد. بیش از آن، عمل کارگزاران این حکومت بوده است که از نخستین روز، "نظر" خمینی را، حتی در آنجا که تضاد صریح با این به اصطلاح "قانون اساسی" داشته است، بر نص همین قانون مقدم داشته‌اند و هیچگاه کسی در استناد به قانون اساسی یا حتی به قوانین اسلامی، در برابر "نظر" خمینی، از خشم وایمن نمانده است.

چشم‌انداز

پیغام (الف. با مداد) - حکومت اسلامی و جنگ (محسن یلفانی) - ولایت مطلقه فقیه (الف. پایا) - بازار جهانی اسلحه... (نا مرشبا هنگ) - روشنفکری و دین و دولت در فرهنگ ایران (نا مرشبا کدما) - روشنفکر مرغ عروسی و عزادار... (مهرداد رهسپار) - مفاد و با خویش (سعید یوسف) - خوابگرد (نسیم خاکسار) - با تار و پود (را زین) - دونا مه از تهران - کتابهای تازه

بهار ۱۳۶۷

و...